



هیچ چیز دوباره

هیچ چیز هرگز دو بار اتفاق نمی‌افتد.

در نتیجه، واقعیتِ غم‌انگیز این است که
ما بالبداهه اینجا می‌آییم، و بی‌آن‌که فرصتی

برای انجام عملی داشته باشیم، اینجا را ترک می‌گوییم.

و حتی اگر کودن‌تر از تو وجود نداشته باشد،

حتی اگر خنک‌ترین آدم روی کره زمین باشی،

نمی‌توانی کلاس تابستانی را تکرار کنی:

این کلاس فقط یک بار برگزار می‌شود.

هیچ روزی، نسخهٔ دیروز نیست،

هیچ دوشنبی معنای لذت را

دقیقاً به یکسان به ما نمی‌آموزند،

عیناً با همان بوسه‌های یکسان.

روزی شاید، زبانی منسوخ
نام تو را به تصادف ادا کند:
حس می‌کنم انگار گلی را در اتاق
پرتاب کرده‌اند، رنگارنگ و خوشبو.

روز بعد، هر چند تو با منی،
نمی‌توانم به ساعت دیواری نگاه نکنم:
یک گل؟ یک گل؟ این دیگر چیست؟
گل است یا خود سنگ؟

چرا با روز ناپایدار این چنین
با ترس و اندوه بیهوده رفتار می‌کنیم؟
اقتضای طبیعتش این است که درنگ نکنند:
امروز همیشه فردا رفته است.

با تبسم‌ها و بوسه‌ها، ترجیح می‌دهیم
زیر ستاره خود، همدلی را جستجو کنیم،
هر چند با هم متفاوتیم (با هم می‌سازیم)
مثل دو قطره آب.

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی

یادداشت تشکر

بسیار مدیونم
به آن‌ها که دوست‌شان ندارم.

با خیالی آسوده می‌پذیرم
که کس دیگری به آن‌ها نیازمندتر است.

خوشبختم که
گرگ گوسفندهاشان نیستم.

با آن‌ها که باشم در آرامشم،
آزادم —

عشق نه چیزی می‌بخشد
نه می‌گیرد.

چشم انتظارشان نیستم
مثل انتظار از پنجره تا در و برگشت:
تقریباً به صبوری یک ساعت آفتابی،
می‌فهمم
آن‌چه را عشق نمی‌تواند بفهمد،
و می‌بخشایم
بدانسان که عشق هیچگاه نبخشوده است.

میان یک قرار دیدار تا یک نامه
فقط چند روزی است یا چند هفته‌ای.
نه یک ابدیت.

سفر با آن‌ها همیشه راحت است،
کنسرت‌ها می‌شنویم،
از کلیساهای جامع دیدار می‌کنیم،
منظره‌ها می‌بینیم.

و وقتی هفت تپه و رود
میان ما می‌آیند
تپه‌ها و رودها را
روی هر نقشه‌ای پیدا می‌کنیم.

آن‌ها سزاوار افتخارند
اگر من سه‌بعدی زندگی می‌کنم،
در فضایی غیرغنائی و غیربلاغی
با افقی اصیل، افقی ستار.



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی

آن‌ها خود نمی‌دانند
در دست‌های خالی‌شان چه گرفته‌اند.

«من چیزی مدیون آن‌ها نیستم.»
پاسخ عشق چنین است
به این پرسش بی‌پرده.

مردم روی پل

سیاره‌ای عجیب است و آن‌ها که روی آنند نیز عجیب‌اند.
تسلیم زمان‌اند اما خود اعتراف نمی‌کنند.
شیوه‌هایی برای بیان اعتراض خود دارند.
تصویرهایی می‌سازند، مثل مثلاً این تصویر:

در نگاه اول، چیز بخصوصی نیست.
آن‌چه می‌بینی آب است.
و یکی از ساحل‌هاش.
و قایق کوچکی با تلاش، از جریان سربالایی پیش می‌راند.
و پلی بر فراز آب و مردمی روی پل.
و به نظر می‌آید که مردم با شتاب گام برمی‌دارند
زیرا رگباری تازه فرو می‌بارد. پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
از دل ابری سیاه.

رتال جامع علوم انسانی

نکته اینجاست که چیز دیگری اتفاق نمی‌افتد.
ابر رنگ و شکل خود را عوض نمی‌کند.
باران نه شدت می‌گیرد، نه بند می‌آید.
قایق بی حرکت پیش می‌راند.
مردم روی پل حالا در حال دویدن‌اند.
درست همانجا که پیش‌تر می‌دویدند.

در این لحظه، دشوار است اظهار نظری نکنیم.
این تصویر به هیچ وجه تصویری معصومانه نیست.

زمان در اینجا متوقف شده است.
به قوانینش دیگر اعتنایی نمی‌کنند.
تأثیرش بر رخدادهای بعدی انکار شده است.
نادیده‌اش گرفته‌اند و تحقیرش کرده‌اند.

به علت وجود یک باغی،
کسی به نام هیروشیگ اوناگاواای
(موجودی که باری
زمان‌ها پیش، به موقع، درگذشت)
زمان لغزید و فروافتاد.

شاید که این شوخی پیش‌پاافتاده‌ای بیش نیست،
وضعیت مسخره‌ای در مقیاس دو کهکشان،
اما خوب است این نظر نهایی را هم
محض ثبت در تاریخ در اینجا بیفزاییم:
نسل اندر نسل، در اینجا این را رسم خوبی می‌پنداشته‌اند
که این تصویر را ارج بگذارند،
شیفته‌اش شوند و به وجود درآیند.

کسانی هستند که حتی همین هم برایشان کافی نیست.
تا آن حد پیش می‌روند که صدای ریزش باران را بشنوند،
سرمای قطره‌ها را روی گردن و شانه‌های خود حس کنند،
به پیل و به مردم روی پل چنان می‌نگرند
که گویی خود را آنجا می‌بینند،
دوان‌دوان در همان مسابقه هرگز تمام‌نشده‌ی
در مسیر همان راوی بی‌پایانی که باید تا ابد پیمود
و این جسارت را دارند که باور کنند
وضع در واقع همین است.

برج بابل

«ساعت چند است؟» آه، آری، من خوشبختم؛
به‌تنها چیزی که نیاز دارم زنگوله‌کوچکی است دور گردنم

که وقتی تو در خوابی، آن را بالای سرت به صدا دریاورم.
 «صدای توفان را نشنیدی؟ باد شمال دیوارها را لرزاند؛
 دروازهٔ برج، روی لولاهای غُرغُری اش،
 مثل دهان شیر خمیازه کشید» «چگونه توانستی
 فراموشش کنی؟ من آن لباس سادهٔ تیره‌رنگ را پوشیده بودم
 که روی شانها دکمه می‌شود.» «در آن لحظه
 هزارها انفجار، آسمان را لرزاند.» «چگونه می‌توانستم
 وارد شوم؟ تو که تنها نبودی.» «من رنگه‌هایی دیدم
 کهن‌تر از خود بینایی.» «جای تأسف است
 که نمی‌توانی قول بدهی.» «راست می‌گویی؛ شاید در
 رؤیا بوده است.» «چه نیازی به این همه دروغ، چرا مرا
 با نام او صدا می‌زنی؛ هنوز دوستش داری؟» «البته،
 می‌خواهم که در کنارم باشی.» «شیکو نمی‌کنم؛ باید خود
 حدس می‌زدی.» «هنوز به فکرش هستی؟» «اما
 گریه نمی‌کنم.» «همه‌اش همین است؟» «هیچ‌کس جز تو.»
 «دست کم تو راست‌گویی.» «ناراحت نباش،
 من از شهر می‌روم.» «تو ناراحت نباش،
 من می‌روم.» «دست‌هایت زیباست.»
 «این داستانی باستانی است؛ کارد در گوشت فرو رفت
 اما به استخوان نرسید.» «نیازی نیست، عزیزم،
 نیازی نیست.» «منی دائم ساعت چند است، و اهمیتی هم نمی‌دهم.»

گرچه در آپارتمانی خالی

بمیر — این کار را به گرچه نمی‌توانی کرد.
 زیرا یک گرچه در آپارتمانی خالی
 چه می‌تواند بکند؟
 از دیوار بالا رود؟
 خودش را به میبلمان خانه بمالد؟
 در اینجا هیچ چیز متفاوت به نظر نمی‌رسد،
 اما هیچ چیز هم همان‌گونه که بوده نیست.
 هیچ چیز را جابه‌جا نکرده‌اند،
 اما جای خالی بیشتر شده است.
 و شب‌هنگام چراغی روشن نیست.

صدای پا روی پله‌ها،
اما صداهای تازه‌ای است.
دستی که ماهی را روی ماهیتابه می‌گذارد
هم عوض شده است.

چیزی در زمان معمول خود
آغاز نمی‌شود.
چیزی چنان‌که باید
اتفاق نمی‌افتد.
کسی همیشه، همیشه اینجا بود،
آنگاه به ناگهان ناپدید شد
و همچنان سرسختانه ناپدید باقی مانده است.

همه‌ی گنج‌ها را گشته‌اند.
همه‌ی قفسه‌ها را کاویده‌اند.
کاوش‌های زیر قالی هم به‌جایی نرسید.
از فرمانی حتی سرپیچی شد،
کاغذها را همه‌جا پخش و پلا کردند.
دیگر چه کاری مانده است که باید انجام داد،
جز خواب و انتظار.

فقط چشم‌انتظار باش تا بازگردد،
فقط بگذار رویش را نشان دهد.
آیا هرگز درسی می‌گیرد
در باب آن‌چه با گریه نباید کرد.

آهسته و یک‌ببری به‌سویش برو
چنان‌که گویی قصدی نداری
و آن چنان آهسته
روی پنجه‌های آشکارا رنجیده،
و هیچ خیزی یا خرناسی، دست کم برای شروع.